



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۱۳۳

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو
بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

در مصر ما یک احمقی نک می‌فروشد یوسفی
باور نمی‌داری مرا اینک سوی بازار شو

بی‌چون تو را بی‌چون کند روی تو را گلگون کند
خار از کفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو

مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو

در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو
وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو

آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو

این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو

تو مرد نیک ساده‌ای زر را به دزدان داده‌ای
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو

خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۹۹۳

بود کوری کو همی‌گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما
آن دگر کوری چه باشد وا نما

گفت زشت‌آوازم و ناخوش نوا
زشت‌آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود
مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت‌آوازم بهر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید
این چنین ناگنج را گنجا کنید

زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد بر وی برحمت یکدله

کرد نیکو چون بگفت او راز را
لطف آواز دلش آواز را

وانک آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی علت دهند
بوک دستی بر سر زشتش نهند

چونک آوازش خوش و مظلوم شد
زو دل سنگین دلان چون موم شد

نالۀ کافر چو زشتست و شهیق
زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

اخصوا بر زشت آواز آمدست
کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونک نالۀ خرس رحمت‌کش بود
نالہات نبود چنین ناخوش بود

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
یا ز خون بی گناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ کن
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن